۱

هذا
کتاب مرآة السرائر
المحمد بن فضل السنبلی الشاملو
ایده الله تعالی
فی الدارین

فیش تهیه شد
سلیمی معانی

چو دیدم جهانی ز سر تا بپا | بگفتا ای اهل جهد و دولت فنا
یکی نامه بر کند و بوسا ختم | نگارا گلی من بپرداختم
بر مرد فرزانه در سخن | چه بر تاج زر بکن به دعا

(سنبلی)

بسم الله الرحمن الرحیم

اما بعد - چنین گوید نگارنده و فراهم کننده این اوراق محمد بن فضل شاملو اید الله و ایاک که تراجم احوال مشاهیر رجال دربار جهان مدار امیر غور خلد الله ملکه و سلطانه و شعرا و ادبا و فضلای نامی آن دربار را مرحوم پروفسور بنیامین شلکلی هاین مدیر سابق کتابخانه برلشتگوریم و رئیس دائمی دار الفنون چیم در کتاب مشهور تاریخ ادبیات غوریها - بشرح و تفصیل شایان بیان کرده و بنده آن نامه نامی را بضمیمه تعلیقات جناب دکتر سنگلنی برک و ملاحظات و توضیحات حضرت استادی شیخ براق خان حاجی مدظله العالی دو سال قبل از فوت پروفسور مذکور از زبان فرنگی ترجمه نموده و در همان اوان در مدینه زیدن برک از بلاد فرنگستان صانها الله عن الحدثان طبع و منتشر گردید و حال مدتی است که آن کتاب نفیس در اقطار عالم مرجع و مقصد ارباب تتبع و فضلای متبحر میباشد و هر کس باندازه فهم و ذوق خود از آن مجموعه عدیم النظیر استفاده و استعانت مینماید ولی چون در مقدمه آن کتاب بمناسبات عوامل و علل کدورت و نقار مابین حضرت مولانا عبد الله الولان الجابلی التجمی و جناب خواجه ابو الحسن نیز الشعراء هیچ ذکر نشده بود و شاید خبر معدودی از حقایق آن حوادث خبر نداشتند لازم دانست که در این موضوع مخصوص رساله جداگانه بیادگار آخرین دقایق ایام جوانی بنگارد و تقدیم دوستان گرامی دارد و منه التوفیق و علیه التکلان

پروفسور بنیامین شلکلی هاین:

حوادث زندگانی و فضایل بیشمار مرحوم پروفسور را کتب فرنگی بشرح و تفصیل وافی مرقوم و مسطور است در اینجا همینقدر میتوان گفت که از چندین قرن باینطرف مستشرقی متبحر و ماهر مانند آن فقید در تمام بلاد فرنگستان یافت نشده و نیز سالیان درازی باید بگذرد که شبیه و نظیری برای او در عرصه وجود بیاید.

چه از قراریکه از آن مرحوم مکرر شنیده شد هفتاد زبان مستشرقه را با خود تنها حرف میزد و خطوط کلنگی و تیشه را چون آب روان و بیربیان تحریر و تقریر میفرمود. الکشافات درست یاجوج و ماجوج و تشخیص خطی که اسکندر مقدونی[۲] باخبار حبیبر جیشی نوشته اولین عامل و باعث شهرت او در اقاصی و ادانی بلاد فرنگ گردید و هم او مرد کسی است که بکوری چشم ایرانیان در خط کلنگی حرف عین را شناخت و بملاحظات سیاسی و مملکتی چون علیلام را از کتم عدم بعرصه وجود کشانید.

تا زمان این پروفسور یگانه آفاق معنی قزوین و غازیان بر تمام علمای جهان مجهول بود و او ثابت کرد که در زمان هخامنشی پول در ایران وجود نداشته و کلیه معاملات تجاری و پرداخت حقوق کشوری از روی ماضدیران غاز صورت میگرفته است و اصل کلمه قزوین غازین بوده. و چون مالیات و خراج ممالک واسعه را جمع و بیوستاویند کارگذاران ایرانی در غازین که قزوین فعلی باشد آنها را بعنایت و شماره کرده و از آنجا بسوی خزانه عامره غازیان گسیل میداشتند. علت انتخاب غازیان برای گنج پادشاهان هخامنشی اینستکه موقع جغرافیائی برای زندگانی و نشو و نمای آنقدر غاز که از اطراف بدانجا میآوردند مناسب و موافق ترین نقطه در ایران بوده است.

یکی از حوادثی که کمال حیرت و نهایت استقامت مرحوم پروفسور را در محضر علما و محققین
ملل و نحل ظاهر می‌نماید و بین من الامیر عمر رها با صبر و ثبات است که در مدت
چندین سال متوالی در کتابخانه‌ها و حفاری‌های حوالی قبر استر جهود در همدان از آثار
منصه ظهور رسید و در نتیجه آن همه زحمات فصل دوازدهم از سفر پیدایش
توراة بخط خود ابرهیم علیه السلام و همچنین یادگاری که مردمان پیش از فتح
و فیروزی برشمنیان در کنار معبد جهودان نصب کرده و بخط خود در آنجا
کلام معجز نظام عرش فتح را نوشته بود از قعر طبقات فرو ریخته
زمین کشف و بمعرض نمایش جهانیان گذاشته شد.

خلاصه فضائل عدیده و اوصاف حمیده آن مرحوم از حد حصر بیرون و اگر
چه ایشان را با نویسنده این اوراق بواسطه مزاحی که در خصوص غزل
حضرت خواجه شیراز اتفاق افتاد کینه و عداوتی مخصوص فوق العاده
بوده و در دربار حضرت ظل الله خلد الله ملکه و سلطانه باعث تحقیر
و تنقید و توهین مرا از هر حیث وجهه فراهم ساخت ولی با وجود
اینها ذره‌ای از قدر و منزلت ایشان در نظر من نکاسته و همیشه و در
هر جا از بیان حقایق درباره ایشان فروگذار نکرده و نخواهم کرد.
چنانچه شرح مزاحی را که باعث کدورت پروفسور مرحوم با بنده شده
بواسطه عدم مناسبت در ترجمه تاریخ ادبیات مذکور ذکر نکرده بودم
در اینجا مجملاً بدان اشارتی میرود.

در سالی که ادبا و فضلای گوناگون ماوراء النهر و خوارزم برای ادای
مراتب بندگی بدربار گردون مدار اعلیحضرت خلد الله ملکه و سلطانه آمده بودند

اوامر ایرانه بر این مقرر گردید که مرحوم پروفسور در محضر علما و فضلای آن قطار
تحقیقی راجع بیکی از شعرای ایران بنمایند.

از آنجائیکه آن مرحوم خود را در غزلیات خواجه شیرازی متبحر و متخصص
میدانست خواست که بر شیوه جلال الملة والدین حکیم علی بن الدیلاق
الکریق بولاقه التوفیزی راجع بموضوع استعداد فطری مطابق آراء
عالیه اشراق در اطراف غزل ذیل بیاناتی بفرماید.

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست - سخن شناس نئی دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید - تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند - که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست - که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

ولی بواسطه اینکه ماخذ تحقیقات مرحوم پروفسور ترجمه فرنگی دیوان خواجه
شیرازی بود از من خواهش کردند که همین غزل را از روی ترجمه فرنگی آن پیدا کرده
و بدیشان بدهم و من برای اینکه قوه تشخیص آن مرحوم را آزمایش کرده باشم عین ترجمه
فرنگی را بصورت ذیل بنظم آورده و تقدیم کردم.

گر جمع کنی صحبت اهل دل را - چون علم نداری تو مگو هست خطا
بر دنیی و عقبی نشود سرم کج - به به که چه فتنه‌ها است اندر سر ما
در معبد گبران بکنندم تکریم - چون نار نمیرد باشد اندر دل ما
در جوف دل خسته ندانم کیست - من خامشم و همی کند او غوغا

مرحوم پروفسور از شدت تزدیج الفاظ با ترجمه فرنگی فریفته شده و از
سوء اشتباه الفاظ غفلت کرده و در موقع بیان مطالب عالیه

اشراق همین که بابیات غزل ساختگی استشهاد نمودند مورد تمسخر و خندهٔ جمیع
ادبا و فضلای ماوراء النهر و خوارزم واقع و فی الحقیقه توهینی بیش از اندازه
بمقام گرامی ایشان وارد شد.

ولی اکثر دوستان میدانند که حتی ساعتی چند قبل از آن واقعه بخدمتشان رفتم و گفتم که
گمان دارم که آن غزل از خواجه نباشد ولی ایشان بمناسبت نزدیکی الفاظ
با ترجمهٔ شیخ مگر بوالعلی سینه گوش نداده و واقع شد آنچه شد.

این نکته هم ناگفته نشاید که از اهم اسباب شهرت مرحوم پروفسور در اقاصی
بلاد دنیا حضرت استادی شیخ براق خان حاجی است که از اجلهٔ فضلا و ادبای
غور میباشد.

نام نامی این یگانه ادیب شرقی دوش بدوش با نام آن مستشرق بی عدیل در اطراف
و اکناف شرق و غرب پراکنده و شرح آن از اندازهٔ این مختصر بیرون است
بعلاوهٔ شروح و تعلیقات در این قاضی فرزانه بر فصول تاریخ ادبیات غور
برای مساعدت مرحوم پروفسور نوشته اند تألیفات و تصنیفات لا تعد
و لا تحصی نیز دارند.

از جمله آثار مهم مشهور ایشان یک کتاب طبقات الکبار فی
فضایل التاتار و دیگر کتاب کنائس الدمر و قبائل التتر
میباشد که هر دو در مدینهٔ عامرهٔ ریدن بزیب طبع رسیده است ولی
بنظر نگارنده بهترین کتابی که از آن پایهٔ کمالات صوری و معنوی
حضرت شیخ را در زبان تازی و ادبیات فارسی و غوری توان شناخت
همانا تفسیر سورهٔ مبارکهٔ ذیل از کتاب مستطاب خاله جزو میباشد

بسم الله الرحمن الرحیم

الکار ما الکار و ما ادریک ما الکار، لا یشتغل الا الحمار،
ومن غضب علیه الجبار، و اما المشایخ الابرار، لهم الاوراد،
و فی المدرسة الفرار، لا یشتغلون باللیل و النهار، هذا
جزاء الاخیار، و ذاک عقاب الاشرار،

اگرچه تفسیری که از کتاب مستطاب خاله جزو، مشهور معروف و مرجع عموم علمای
اعلام در این عصر واقع شده همانا تفسیر حجة الاسلام و المسلمین الامام ابن
ابی البعید المبالی است ولی تفسیر حضرت شیخ براق خان حاجی از لحاظ
علوم ادبیه و عرفانیه از هر حیث ممتاز و با کمال جرئت میتوان گفت که از
روزی که غصن قلم از نیستان معرفت قطع و در بین اصابع ارباب فضل
و هنر بجولان آمده چنین جنبش و تکاپوئی از آن در میدان سخن سنجی دیده
و نکته پردازی مشاهده نشده و از قراری که یکی از فضلای غور اظهار میداشت
پس از مسافرت نگارنده از ممالک محروسهٔ غور تفسیری بدان سبک و روش
دیرینه بر سورهٔ مبارکهٔ قاب و الیوم برشتهٔ تحریر در آورده و در اطراف
این آیهٔ شریفه — فلما اسرجوا سراج البرق حول وجهه
وقال ان هذا حرام بالدلیل، قالوا ماذا نسرج
قال الزیت و الفتیل، چنان با زینت نظم فکرت سراج
معرفت را برقهٔ شعائر ادبیه روشن کرده اند که ارباب ملل متنوعه
و اشیاع و اتباع نحل متضاده سر انگشت خذلان در دهان طعمهٔ
اسنان حیرت گردیده است.

هر چند مرحوم پروفسور رحمة الله علیه بعلاوهٔ مراتب علمی وفضلی دارای مزایای
اخلاقی بیشماری بودند ولی گاهگاهی باوسایل مختلفه اسباب
کدورت ونقار در بین شعرا وادبای فارسی ممالک محروسهٔ غور
فراهم کرده وایشانرا بهجو وبدگوئی یکدیگر میگماشتند.
اگر در تاریخ ادبیات غور غور ودقت نمائیم ملاحظه میشود که بواسطهٔ
توفیق تمام ابیات وقطعات آن در مدح وذم اشخاص است
وفقط کسیکه بواسطهٔ توفیق نعمت عزلت ازینگونه مشاجرات
ومنازعات دور ومهجور بوده همانا حضرت ولی الحق جلال الملة
والدین مولینا حکیم ع ابن الدیدق والریق بولاقی الترقزیست
وچون تفصیل وتشریح این مطالب کتابی جداگانه خواهد از آن
چشم پوشی کرده ومقصد اصلی که بیان علت کدورت بین حضرت
مولانا عبدالله الولان الجابع التخلص است وجناب خواجه ابوالحسن فخرالشعرای
جیجک میباشد میپردازیم.

خواجه ابوالحسن مفخرالشعرای جیجکی :

جنابش یکی از افصح وابلغ شعرای مشهور دربار حضرت امیر جهان
مدار خلد الله ملکه وسلطانه است وچنانچه از دواوین متعددهٔ ایشان
معلوم ومشهود میگردد در حوالی این قرن وعصر هیچیک از شعرای نامی
نتوانسته که در حدود اقطار خیالات وتشبیهات شاعرانه ومتفکرات
تصورات حکیمانهٔ او قدمی بگذارد.
در یکی از روزهای جلوس که قصیدهٔ ذیل بحضرت امارت پناهی سرود همینکه

بدین بیت رسید :-

تو آنکه آشیر درگهت زنگ سیاه - میان قاب شب روز سیکند گلگیر

ادبا وفضلای حاضر از نوافق وسعاید آن ان بانگ تحسین وفرین
دربارگاه براکندند که تزلزل در ارکان بنای گردون سای افتاده
وبرحسب اقتضای دهانشرا بدر گرانمایه آکندند وآن قصیده بیت

شها توشاهی وگیتی سراسر ند ایر - نه شهر داری ومانند ونی شبیه ونظیر
که بود آنکه ترا بنده نیست در عالم - هر آنکه نیست بگو آید وکند تقریر
جهان سراسر در زیر حکم تست شها - کنونکه حکم چنین شد جهان ببیند وگیر
بگیر قیصر روم وفرست سوی کلات - بیار شنقلی هند وبنه براو زنجیر
فرست لشکر جرار تا بملک حبش - بکوب سونه تاتار تا کنار سبیر
چو ملک تودج باری شها بنا ردیال - چو تیغ سر کج داری بزن بفرق نگر
خدای نام ترا ورد وذکر دعا کرده - ازین جهت همه جیک جیک کنند گاه تیغ
تو آنکه چونکه تربیت شد زبان ملک - تو آنکه تیغ تو برید ابرا چو پنیر
تو آنکه آشیر درگهت زنگ سیاه - میان قاب شب روز سیکند گلگیر
تو آنکه در حریت فزشهای عالیست - ولی شهان دگر خود بسند اششد حقیر
که بود جز تو زشاهان روزگار که در دشت - بهر دهی زلزله بپا بهار فوج سفر
ز مدح جیجک از قاصر است نیست شگفت - کتاب حسن ترا وصف کی کند تقریر

باری تا این اندازه در این مختصر راجع بدین شاعر بزرگ معاصر کافی باشد
جز شهرت ابیات واشعار وی در سینهٔ خاص وعام خود دلیل متقنع
وبرهانی قاطع بر کمال هنر وبراعت ایشانست.

مولانا عبدالله الوقاف الجابلی النجمی !

شهرت این یگانهٔ فرزانهٔ دوران و خاقان و سحبان زمان در اقطار و امصار جهان از اقاصی بلاد چین تا حدود زنگ و زنگ بیش از آن است که در این مختصر بگنجد و مرحوم پروفسور تسمتی هم از تاریخ ادبیات غور را مخصوص جنابش نموده و خوانندگان راست که برای مزید اطلاع بدان نامهٔ نامی رجوع فرمایند.

چون حضرتش در مسافرت اخیر خود از ایران از راه بحر بممالک محروسهٔ غور مراجعت و معاودت فرمودند و خبر ورودش در سراسر آن کشور بمسامع مشتاقان رسید وارد و در روز زیک دسته دسته برای درک فیض حضور با هر آلوریش مشرف میشدند مرحوم پروفسور برشوهٔ مسعوده آتش کبر و حسد را در کانون سینهٔ جناب فخر الشعرا مشتعل و قصیدهٔ ذیل را ایشان در هجو و توهین حضرت مولانا انشاد کردند !

یکی هرزه گوئی رسیده ز ایران - که گویند نامش بود شیخ ولان
بویلانی اندر جهان رفته چندی - گهی هند بوده است گه چین گاهی توران
زند لافهای عجیبی که خندد - بر آن استخوان سر خربستان
بدجوی بگوید که سحبان دورم - قدم لیک نگو که عجم داشت سحبان
گر از وی بپرسی که آلو چه رنگست - بعقدش زند ور که گردی پشیمان
و یا ار که پرسی تو اهل کجائی - کتابی بخواند چو تفسیر قرآن
که اصلم چنین بود و فصلم چنانست - عرب همچنین گفته و زین سان
خلاصه بهر سؤالی جوابی - تراشد ز کذب و بیاید ز بهتان

همی گفت صد کرده ام امتحان - که شیخ بهائی نفهمیده بود آن
غلط گیرد از گفتهٔ ابن سینا - از آن رو که بوده ز اتباع یونان
ز فهمی نبی گفته بر هم بماند - نهد نام آن حکمت و علم و عرفان
کتابی نوشته است اندر تناسخ - برد فرهنگ و بر رغم سلمان
بتفسیر روح و تعبیر اشم او - بلاید و دهها گفته های پریشان
در صد بیم گوید که انسان نداند - دو صد شعر سازد بمعمار چیستان
همی گفت وی سعدی عصر خویشم - بسازم کتابی به وزن گلستان
نداند که این آن دُرر و انگبینی - لبی کور بر دند و نا گفته ماند آن
ترا هیچ هجو کردن نخواهد - که هجو خود خود تو ای شیخ نادان

حضرت مولانا که تا آنوقت سخنی ناموزون و جمله از حد ادب بیرون نفرموده بودند قصیدهٔ ذیل را در جواب جناب فخرالشعرا انشاء و فرستادند !

بود هیچکی شاعر است و نادان - که هجو است در حق او مدح شایان
کسی کاعتیادش بجز بیت دزدان - کسی کاعتبارش بهند لعنت و هذیان
کسی کز علوم و فنون عجیبه - نخوانده بجز نیمه جزو گلستان
نشاید که با هر دو نثر ستیزد - دخالت نماید بمعقول و عرفان
نه تنها تو مرتد مرحوم جدت - بزرگی بود کو رکی اندر دبستان
تو با هرزه گوئی چنین ار جنبی - وگرنه نبودت بیا ستر تنبان
یکی همچو تو باید ش حکیم و فرهان
بلی اندرین کشور شغله پرور - بیا بوده ام بد همه عمر کردم
آلاشیر ایه و سنا روزنامان
ولی این توانم که با آتشین دم - بسوزم همه ریش و ز ناکان

اگر هرزه گوئی کند بیگناهست - خود آزمایم در نیکوی و بیداری

یک آئینه سازم از حجر سنگین - که بینی در آن صورت زشت یاران

تو فارغ نئی تا که هجوت نویسم - بنه مهر بر مرغ دگر دام و دستان

در این غم یقین دارم امشب بمیری - که شنیدی از من یک فحش و بهتان

ترا خوبتر از تو من میشناسم - که بی فحش آئی نیاسایدت جان

حقایقی که مولانا درباره رقیب خود در این قصیده فرموده باعث کدورتی بیش از پیش شده و جناب فخر الشعراء برای مزید تشنیع و تحقیر حریف سخن سنج منظومه زیر را در شرح عروسی خیالی مولانا در صورت برشته نظم در آورده و چندان ابیات و مضامین آن در محافل عالمان و عامیان دلنشین و مطبوع افتاد که سراسر ممالک شاسعه غور چندی ورد و ذکر در افواه ساری و جاری بود و آن داستان شیرین این است

روزی از ایام در عصر خراب - برفراز بام رفتم اجتناب

مینمودم من نظر هر طرف خویش - با دلی از فرقت کش ریش ریش

ناگه اندر خانه چون کردم نظر - اوفتادم بر یکی رشک قمر

نازنینی مه جبینی دلبری - خوبتر از چار صد میلیون پری

زلف چینش بر جبین بر دوش شانه - چین دو طا بود از سیاه زنگبار

قامتش همسایه سرو سهی - عارضش همسایه ماه بهی

ران او چون سنگاری پر غو - یک طبق کس داشت اندر گفتگو

یکنظر کردم دل از دستم پرید - رفت و اندر وادی حسنش چرید

در شکنج عشق او مضطر شدم - خود که خر بودم دگر خرتر شدم

ناله کردم گاه و گه آه و فغان - تا مگر بیند مرا در آن مکان

عاقبت بعد از دو سه ساعت آن نگاه - سر بالا کرد و ما را دید یار

لیس از راه کینه و کبر و دریغ - روی پنهان کرد چون مه پشت میغ

چند فحشی هم مرا داد او بلند - تا همه همسایگان آگه شوند

من چو این دیدم نهادم سر بگریز - با دو در بر دوم من از آن نغز نغز

چون به پایین آمدم گفتم که چیز - ای سگ مردود شیخ نغز بیز

عاشق آن نبود که از فحش نگار - پای بر دارد گذارد بر فرار

عاشق از هستی بباید جان دهی - تا ز درد و محنت هجران رهی

جان برای راه محبوبان بود - در ره یار عشق جان ارزان بود

گر سر داری هوای وصل یار - نقد جان را اندرین بازار آر

الغرض گفتم که باید با فسون - از در انگاره آیم اندرون

یک زن پیر دگر بد خیر شور - پای لنگ داشت چشم نیمه کور

پیشروی رفتم ز حال دل بیان - کردم و گفتم که ای سفاه زنان

آن پری پیکر که در این خانه است - طایر قلب حزین را لانه است

عاشقم از عشق شب تب میکنم - چون که بینم تا سحر جب میکنم

دار روی درد من اندر دست تست - همتی فرما که کارم نشست

گفت بس کن قیل و قال و همهمه - زر اگر داری بگو بی واهمه

تا دوای درد هجرانت کنم - یار را با پول قربانت کنم

گفتمش که پیر با فرهنگ و راز - راست میگویم ترا حق خدار

چند سالی روز و شب در بند یار - در ره وی این کار کردم چون حمار

گاه واعظ بودم و گه روضه خوان - وندر آن بردم سبق از بهر نان

چند پولی بهر خود اندوختم - خرمن عمر اندرین ره سوختم

حال میترسم که در پیری چرا - حاصل عمرم فنا گردد فنا

پیرزن گفتا که ای شیخ اخر - آنچه زر ریزی بگیرد ده بدر

ز آنکه این مه پیکر صاحب جمال - صاحب ملک است و هم دارای مال

آنکه دارد ملک ثالث میشود - عایدش هم خرج سالت میشود

کار و بارت خوب بگردد بسی - مفت چندی بخوری ویسکی

عاقبت آن پیر با پول و نوید - دختر همسایه در عقدم کشید

در شب موعود من دادم صفا - خویش را و ریش را بستم حنا

با سری پر شور و قلبی بیقرار - روی کردم سوی منزلگاه یار

چون پذیرائی مردم شد تمام - جملگی برخواستند از بهر شام

آنچه را کس خورد آنجا میهمان - شام خورد و شد پی کارش روان

خانه خالی گشت آندم از رقیب - حجله را دادند زنها زر و زیب

مادرزن آمد و گفتم هلا - اندر او حجله را زینت نما

چون درون حجله رفتم با ادب - ساعت یک بود بعد از نصف شب

دیدم آنجا یک زنی بد شکل و پیر - ایستاده سیخ پهلوی سریر

تا مرا دید او سلام کباده داد - بین انعام و ز بخشش کرد یاد

منهم از بهر شگون دستی بجیب - کردم و یک بیره اش دادم نصیب

پول را گرفت و بالا کرد دست - گفت بگذر یک [illegible]

کرد انگشتی میان پای او - مفت آن سوراخ با هشتاد در

غریدم مانند شیر خشمگین - کوفتم از غیظ کوی ابرویش

دامنش بگرفتم ای پیر دغا - کی ترا گفته چنین کاری نما

ای سگ بدبو بد ترکیب پیر - بهر چه انگشت کردی جای کیر

گفت رسم این است در ایران زمین - من نکردم پیش خود کاری چنین

عادت اندر مصر و ایشان بود

رسم این کشور بجز ایران بود

رفت چون آن پیرزن از حجله در - جامه ها بیرون نمودم من ز بر

ره گرفتم سوی ملک رختخواب - تا نگردم از وصالش کامیاب

چون گرفتم پرده از روی نگار - خوبتر از پیشتر دیدم هزار

هر کجا بر جسم او دستم رسید - از لطافت [illegible]

گاه بوسیدم رو خشنش گه دهن - گه نمودم مسح بر [illegible]

گاه پستانش مکیدم گاه ناف - لیسیدم [illegible]

تا زبان بر جای مخصوص رسید - نازنین چون اژدر از مجر پرید

کرد فریادی که یا اماں بیا - چاره این شیخ ملعون را نما

زآنکه این مرد لعین رافضی - میکند با شرع و سنت [illegible]

مال خود را عبادت میکند - بوسه بر محراب شهوت میزند

خواهم اکنون من طلاق از او طلاق - مذهبدار باید گرفتن با چماق

گفتم ای مردم چرا اینسان خرید - بر خلاف مذهب پیغمبرید

این عمل نبود خلاف شرع و دین - بلکه جز این هم روا باشد یقین

من چو اورا شوهر و او با شد زنم - بوسه را هر جا که خواهم میزنم

هم چنین بر نص شرع مستطاب - چاه کندن هم توان تا حد آب
قال ابن البردعی عن ابن جوزی - قال قال قد سمعت ابن لوزی
قال لما تدخلوا تحت اللحاف - جائز استی هر دو سیدا از انصاف
آیه حرث لکم باشد سند - نیست کس را جای گفت نیک و بد
من که جز نیک ره نه پیمودم هنوز - چیستان این قر و لند و غر و گوز
باری آمد آن شب دیجور من - دادم آن من از زبان داد سخن
که همه رفتند و ماندیم باز - ساز عشرت را نو کردیم ساز
کام دل آنسا که بد دلخواه من - برگرفتم زان بت شیرین تر ز من
چند ماهی خوب بود و با ادب - تخت میخوابید زیر کار شب
روز و هم با نور خویش رفتار بود - گلعذاری دلبر و دلدار بود
لیک چون کم شد قوای باطنی - خشک شد در جوی تن آب منی
هرزه را از رو داد در دار تخا - شب بعید فزون بخریدی بیا
بانوی مسکین شب از عشق شیر - غلت میزد تا سحرگه در سریر
گاهگاهی هم برادادی عذاب - من ز خجلت میزدم خود را بخواب
رگ خود را از خدا خواهان شدم - تا مگر ریزد در سیدمان رهم
چونکه دید از ما نیاید کار رست - نیروی مردانگی از ما بجوست
شیوه بد پیشه کرد و ما مرا - دائما میگفت از راه دعا
بعد چندی راه بیرون گرفت - خود با خوبان قد موزون گرفت
صبح ارشادی کتاب شیرین پیر - از در کاشانه بیامد بدر
چونکه ملیر سیدم این طفلک که بود - فحش بیداد و تغیر مینمود

گاه میگفتم که آن این عم است - وین اخت (بیت) این و وین یک محرم است
بعوض دیدم که این زن خواستن - نیست جز از آب بردن کاستن

اینچنین زن کردن از بد دانشی
جاکشی زان جاکشیدان جاکشی

چونکه در لعنت دگر طاقت نبود - گفتم از روی بایدم شکوی نمود
عرضحالی پس نوشتم با نقرار - خدمت قاضی صاحب اقتدار
کی جناب قاضی شرع مبین - ای تو بر پیغامبر را جانشین
چند ماهی پیش عقد همسری - بستم از بیدانشی با دختری
یک دو ماهی جفت نیکوکار بود - خانه داری دلبر و دلدار بود
حال راه بد و را پیشه شده - شاخ ناموس مرا تیشه شده
هست استدعایم ای عالی نسب - که کنی با چوب قانونش ادب
عمده المراجی ولیس مستمند - شیخ ولان مختصر آن ارجمند ۲
زن چو از کارش آمد خبر - جست با قهر و غضب کی بد سیر
رفتی و از دست من عارض شدی - شکوه ام بر قاضی شرعی زدی
باش تا بوی امشب باب آلجنان - که ندیدستی بخواب ای قلتبان
آتشم از خانه بیرون کرد زار - با تنی رنجور قلبی بیقرار
عاقبت رفتم بمهمانخانه در - خفتم آنجا تا بهنگام سحر
روز چون ~~[illegible]~~ خورشید تابنده بسمند - تا بخت در میدان این چرخ بلند
آمدم از آنجا برون و بعد از آن - رو بکردم بر جناب مفتیان
قاضی آمد با یکی زرین قبا - سرخ و زرد و سبز سیر و راه را

[illegible] ۶

برفراز کرسی افرازید خر - همچو فرعون دنی بر تخت زر

پس بزن گفتا که این شیخ صبیر - عرض تو کرده است و اکو ره دبیر

تو چه میگوئی چه داری مستند

هرچه خواهی گفت گو از نیک و بد

در جواب قاضی آن زن با صدا - از دو چشمش ریخت چون در اشکها

گفت این شیخ بد سگ رافضی است - شیوه این با شرع و سنت ناقض است

سجده گاه این امام کافران - هست اندر لای پای دختران

گاه شب با دستگاهی همچو خر - میرود او از ره کوه و کمر

بت پرستی میکند گاه نماز - قبله اش خورشید و زو خواهد نیاز

هست از قوم مجوس این بد سیر - که نداند قدر بوبکر و عمر

===

تا که قاضی این سخن از زن شنید - روی درهم کرد و پائین لب گزید

سر سوی دربان و سبابه عبد - گفت این خنزیر را بیرون فکن

حکم این باشد طلاق و مهر زن - هر دو بدهد بیکلام و بیسخن

چنین داستان منظوم عروس بحر در میانه مردم شهرت و انتشاری فوق العاده کرد حضرت مولینا کز انتقام و خودنمائی بسته روزی چند گذشت که کتاب مستطاب (گندستان) و (گندنامه) را که سراسر آن اشاره بجناب فخر الشعراست بدین سبک و شیوه شیرین پرداخته و تقدیم حضرت امارت پناهی خلد الله ملکه و سلطانه کردند

استعارات و تشبیهات این دو کتاب بشرحی که بنده محضر حضرت ظل الهی خلد الله ملکه و سلطانه بمورد قبول یافت که مولانا را بنعمت و خلعت بیکران و لقب امپراطور الشعرائی که اهم القاب و عناوین دربار گردون مدار است سرافراز و مفتخر فرمودند و خلاصه از کتاب (گندستان) مولانا اینست

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عزوجل که خوردنش در خور وحدت است و خفتنش مایه بجربت هر خری که بیشتر میکند ممد حیات است و چون کمتر میکند مفرح ذات پس در هر تنفس دو لذت موجود و بهر لذتی شخص راغب.

از بیت و بیان که بر آید - کز عهده عهدش بدر آید

(~~اعملوا~~ آل اسوت البطا وقلیل من عبادی الالبوظ)

بنده همان به که ز آب دهان - کار کند روز و شب و سال و ماه

ورنه چو اشتاد بدست زنان - عمر عزیزش همه گردد تباه

===

ای که همیکه در بسیط زمین - هر جا عبد است زن داری

یا تو هم ست برنج چون ما - یا که چون دیگران تو زن داری

در خبر است از خواجه ~~مهو~~ مهملات و خلاصه مکروبات اعنی شیخک بیصفا و ستعو عادت قبیحه استمنا.

خبیث خسیس لعین لئیم - شنیع وقیح غبی بخشیم

ظلم الضمیر بجماله - خر الوری بفعاله - و شت جمیع خصاله

ستبوا علیه و آله

که هر گاه یکی از بندگان جوانان تیره روزگار پای قناعت در دامن اباظت کشد حق جل و علا گوید (یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری) یعنی وحدت و عزلتش را مشاهده کردم و بر حالش رأفت آوردم و خجلت بردم:

چه غم ستون معبر را که آب اندر دها ندارد
چه باک از خرج زن آنرا که مشتی پر تو اندارد

شبی از شبهای تاریک در تأمّل این بیضی ژرف و باریک بودم و روزگاران وحدت فراغت با کثرت و وصلت مقارنت میکردم و میگفتم :-

هر دم از عمر میرود نفسی - بر دلم مانده آرزوی کسی
آنکه بیراه رفت و در دلقی - فارغ از رنج و محنت خلقی
نه ترا دلبریست نه دلبند - نه زنت هست و خانه و فرزند
شست آلتت و شهوتت قسی پوز - پنج نوبت بکار بر هر روز
ای تقی دست خفته در قبر - فارغی از غم جهان یکسر
هر که افسون دیو شهوت خورد - زن گرفت و بخانهٔ خود برد
به یکی لحظه لذت موهوم - شده ز آسایش جهان محروم
لاجرم مرد عاقل کامل - ننهد بر زنان زیبا دل

ناگاه یکی از یارانم که حکم خوانده بود از در درآمد و در حجره‌ام مستغرق و خاموش دید ملاطفت کرد و گفت:

ای که بر کرده آمده از شهری - وی که سرکرده خانه از فولاد
نسزد چون توئی چنین خاموش - نکند سر دسته رنجم فریاد

بر خیز و تیغ زبان از نیام کام بیرون کش و بر شیوهٔ استادان پیشین کاخی ز سخنان شیرین بیادگار آیین ده:

یک چیز ماند از همه آن هست نام نیک - از آن چو بگذری همه هیچ است و هیچ و هیچ

دیدم در حق من راهی نیکو پوئید و تمهیدی از حدم بیرون سگالید سخن قطع کردم و گفتم: استادان پیشین

بدانش و خرد و کیش آنچنان بودند - که گوی بیشی و پیشی زدند و بر بودند
هر آنچه در خور گفتن گفته‌اند ایشان - همان دری که ز دانش بجاست بگشودند

دیگر ما را جز از آنان سخن تازه و گفتاری نو بر جا نمانده ولی همین توانم که دفتری از گفتهای پریشان بتقلید ایشان آنسان انبازم که طراوت اوراقش را بادهای مهرگانی بزیر پرده فنا نیارد و حلاوت سطورش با تش تقلبات روزگاران سنده زیان نتواند رسید آنکه بزرگان کشور سخن پردازی که از خلال سطورش حقایق مستور دیدن توانند عبارات مستحسن را مستهجن را تعبیرات مستحسن کرده و بر بنده را معذور و معفو دارند:

بافسانه چیزی نگویند که آن - بر خردمند و فرزانه پندی

حکایت - سفت زنی را حکایت کنند که در بند عزوبت از دستگاه خدنگ و دست تنگ بفغان آمده شکایت پیش پدر برد که عزم بزاوجت دارم تا دلدار شیرین گفتاری دامن کامم فرا چنگ آورده که بیش از این طاقت اباظت ندارم:

گاه جوانی بساق ساق بسایند - سیب غبغب بخند و لعل بخایند

پدر گفت: ای پسر این خیال و جدل از سر بدر کن و پای قناعت در دامن اباظت کش که لذت نه باشد نفست بلکه خوردن و آن شد نت

اگر بهر سود صد سرت گر برباشد – گر زچه و چون زن و بچه دور باشد

پسر گفت: ای پدر دوام و بقاء نوع و تمتع از لذائذ حقیقی مادی و معنوی را انبیاء
هر قوم و حکماء هر ملت در مناکحت و تزاوجت دانسته و هر آنکس را که
منکوحه محبوبه نباشد هرگز خوابی آسوده نکند و لباسی پاک نپوشد و
طعامی لذیذ نچشد چنانکه گفته اند:

زینت باید در خانه با شوهر راحت – که هم بروز انیس است هم شب محرم
لباس پاک بپوشی خوراک پاک خوری – نعمت خور دهم گر باشدت دو صد غم

پدر گفت: ای پسر فوائد تزاوجت چنانکه تو گفتی بسیار است ولیکن
ستم پنج طائفه را است:

نخستین: بازرگانی که با وجود منکوحگان دلاویز و کنیزکان طرب انگیز
هر روز بشهری و هر شب بمقامی از خیال نفقات اهل و عیال فارغ البال
بوده و در هنگام نیران آتش شهوت در عالم وحدت چیز سوی ید
بیضا کند و هر آنگاه که از سفر باز آید خانه آباد و زوجه دلش دو
مولود خداداد یابد:

خواجه آنست که خود در سفر و زن بحضر – او تجارت کند و این دگر کار دگر
دل آن یک همه آلوده زرنج کم و بیش – لب این یک همه پر خنده زعیش سحر
چون بیاید ز سفر خانه بیابد آباد – زوجه دلشاد و در آغوش یکی طرفه پسر
اصل سوداگری و مایه بازرگانی – همه اینست که در آن نبود بیم ضرر

دوم – پاکدامانی که با فصاحت بیان و حلاوت و طلاقت لسان
در کوچه و خیابان غریبان و یار و مهجوران از معاشرت یاران عیادت را

سروادر شکار کرده و زوجه زیبا بدلیشان نماید آنها از برکت این همت از بلای نفقات
اهل و عیال رسته و هماره نوش بی نیش و عیشی بی تلبیت داشته باشند

وجود زوجه زیبا معدل زر طلاست – هر آنکه دید زرخشر قدر و قیمت داند
کسیکه ذلت عزت کشید و کار بزد – براه کسب و معیشت چو خر بگل ماند

سیم – سیاستمداری که در هوای جاه و مکنت و ترفیع مقام و رتبت
ماه رویان زرین موی کوتاه دامن سیمین بدن شوخ و شنگ را از اقاصی بلاد فرنگ
بچنگ آورده چندانکه ابروی سر کج دلربایش استقلال دل زمامداران
امور جمهور را تهدید کند و شعشعه ساقهای بلورینش از زیر جوراب نازک نگین
علم و دین اصالح ارباب سیاست بلرزش اندازد:

بنازم دست آن استاد کاین جوراب نازک بافت
که سعتا طبیب جان گوئی تبار پر نیان دارد

سفرای ممالک خارجه از پرتو این بانو هر شب بعیش و نوش و رقص و طرب
عزت و حرمت نمایند و در تراکم امور با عدت و معاضدت کوشند و سهام
داران مصادر و هر فه صحبتش را غنیمت شمارند و هر روز بر عزت و منصبش افزایند
تا در طی عادت و میمنت این تزاوجت در اندک مدتی به لطف عنایت مادی
و معنوی بمدارج عالیه وکالت و وزارت و سفارت سرافراز شده و در شرق
و غرب ممالک محروسه بی جدال و جنگ طوق عبودیتش را بگردن نهند:

خوش آن بانو زرین مو که از شهر فرنگ آرند – که از هر موی زرینش هزاران دل بچنگ آرند
کسان همراه آوردند و اکنون مرسلاتند
نه هرگز دل غمین دارند و نی نامی زرنگ آرند

چهارم - آخوند گردن کلفتی که صیت و دستگاه سطبر (ستبر) در افواه بزرگان
تولید آب حسرت نماید و نهیب تعقیب عزلتش در قالب تنگنای گور رنجیدگان
از شوهرا از طاق بازید بدر اندازد

زهی شیخی که ایمان پیر دارد - به پیشی با جوان توقیر دارد
اگر خود دیده استی مادرش را - که شیخی بدین تقصیر دارد

آنانکه اگر از بیم شغبت ترک و قوت عزرائیل از جنگ شوهر
بگوهری رسته باشد بال و منال و خواسته و اندوخته سالیان دراز را
بهوای آن نقش نغیش نخواسته درقدم ریزد و در تمنای تعاقبش سر از پا
نشناسد گر شود از خدمت خود منعزل - محنت و خواری نکشد زن هر
و ربدهد نقد روان بهر - زن نکند ترک هوای دُرر

پنجم - البهی که از عقلانیات مردی جز موی ریش و بر آمدگی پیش
سرمایه ندهشته و روزگاری بسبختی و بدبختی در کوه و دشت و بیابان
گذرانیده باشد تا از برکت بخت بیدار و گردش اختران سیار یکی
از روسپیان بدیده و محنت شحنه کشیده برای مصلحتی وی را بشوهری
اختیار کند و در طی عقیده بلیغه که در مغز نظام (عروس نیچ) لوازم
عیشش موفور و دیدهٔ عاقلان از رشک معیشت بی تیشکر کور باشد

عجب کاریست و لیکن هر کسی این هنر دارد
دلی خرم لبی خندان و جیبی پر ز زر دارد
بساط عیش و نوشش روز و شب اندر سرا پا
نه خوف و نی رجا هرگز ز کار خیر و شر دارد

خوش است و عالمی در سایه الطاف او خوشدل
خوش آن کاری که در کیش نشاط از هر دو سر دارد
بهشت عدن اگر خواهی برو جانا بدین کوی
که هر شاخی در این گلشن هزاران بار بر دارد

چنین صنعت اگر نعم در نزد او جست موجب فراغت بال و حسن حال و مزید
عزت و مال است و هرآنکس بهوای ساقی سیمین و لالهٔ رنگین و بوی
پر چین فریب دل شهرت خود را باید راحتی موهوم در بند و صیتی مشئوم
افتد نفیسش و خوشی شادمانی در روزگار ماتم و پشیمانی نبوده و در راه تحصیل شئونه
و معاش و پرورش هیزم تب و تبش دوزخی پر لهیب باشد !

تراکه آتش شهوت است آب صابون شب - خوشی گردد به رنج و محنت و هم و غم
چرا ز هجر نکویان چنین بگریه زار - جفا ز دست پریچهرگان بری و ستم
ترا چکار که زلف نگار پرچین است - ترا چکار فلان دختر است چو ریشم
مبند دل بخط و خال دلبران هرگز - مباش شیفتهٔ قد سرو و ابروی خم
گذر از آنکه دهانست نقطهٔ موهوم - گهی مثال وجود است و گه خیال عدم

برادر جان عزیز برو مردانه آنکه دانسته بدین ترک قدم تشهد و تهذیب آتش شهوت
جوانی از زوی دد است و کاردانی به تقی اطفا کند

در آبدی که دل هوس یار میکند - آب دهان و دست بس کار میکند
دیوانه است آنکه شب از فراق یار - تا صبحگاه گریه بسیار میکند
جز از دهان و دست مجو کام دل بشب - کین هر دو کار یار دل آزار میکند

پس گفت ای پدر هر چند بنده دانسته زشت شهوت بحکمت افلاطون

وجالینوس ولی فروغ دین بی پیرا در نهاد ما اثری نمی بخشد و برتری فلسفه و حکمتش
اعتبار و اعتنائی نباشد

این نه چیزیست که گرد دل شب برخیزد - با دو صد شسته و نقش بر سر جا بنشانی
حکمت و فلسفه و منطق و علم و اخلاق - همه اندر بر او کور ترک از نادانی

و مرا دیگر بیش از این طاقت و صبر در ابا طت نیست و اکنون ترا وداع
میگویم و ؛

رفتم که بجنگ آرم شیرین بت عیاری - سیمین تن و زرین مو دلجوی نکو دلدار

هم چنین دیار بدیار میرفت تا رسید بشهری که نفحات روح افزای
نو رستگان لاله زار زیبائیش داغ حسرت در دل لاله لوبیا نهادی
و هوای پردگیان پرست عزا ما فش خرمن شکیب صاحبدلان بباد فنا دادی
خوبرویان سیاه چادر سیمین بر چون روز روشن در دل شب پنهان و چهره
ماه پاره گان نقاب موئین سیاه پوشیده داشتند :

مثال چادر مشکین که بر بتی زیباست - هلال نهان شدن روز در شب یلداست
سیاه پیچه موئین بروی ماه ببین - چو نقشهای نهان کز خلال آن پیداست

جوان را از دیدن آن منظره با دیده گریان آرام از جان و توان از تن بدر شد
حیران و سرگردان در پی این و آن میرفت و گمشده از بی برگی نام و نشان
نمیپرسید تا شب در رسید بیچاره و سرگشته خود را یکباره کشیده و با تنی
خسته و ساده‌گه سنگ در راهگذاری تاریک و باریک بخواب گران
اندر شد

آگه کنم ز حال دل ار سنگ کوهسار - گریان شود بحال من خسته زار زار
خشتم بجای بالش و سنگم وساده است - سیلاب خون روانش از چشم اشکبار

چندانکه پاسی از شب گذشت و حرارت آفتاب رو بزوال نهاد
جوان لرزان و پریشان از خواب نوشین جسته تا خواست حرکتی کند و
کسب حرارتی کند سگان کوی از پیش و شحنه بدخو پس از راه در آمد
ودر این گیر و دار پا بر سنگ ناهموار مصادف و آنسان بیخود و بیهوش از پا
در آمد که گوئی جهان را بدرود گفت ؛

آزرده شد ز عشق بره عشق پا بنه - کاین آستانه قدر جوان خوار میکند
ما عاشقیم و عشق و گم نام و دربدر - کو دلبری که فکر چنین یار میکند

پس از چندی همینکه بخود آمد و دیده حشمی گشود در آن عالم بی تابی جهانی دگرگون
یافت چون ژرف نگریست دید ؛

بیا در آنجا بزمی خوش و گشن و رنگین - شکفته انجمنی دلپسند رامش جان
در آن ندید بجز دوستی و یکرنگی - در آن نیافت مگر خرمی و دوستان

بزمی که هزاران شمع شب افروز در یکدم با سوز و گداز سر را در راه شب زنده
داران نثار میکردند و صدها صراحی مالامال رنجینی خون خویش بر خم ساغر
سیماب و هلال پیدا شتند خنیاگران نغمه سرا با زخمه های موزون چنگ و ارغنون
را لب ط آتشی کرده و در پایان عشرت و مستی دست افشان میرفتند

بیا بیا که دگرگاه نوش و تهی شد - بیا بیا و نو زنده کن روان روانی
بیا درین شب و از کار بنو گره بکشا = هزار ها شب یلدا بروی ماه فشان

جوان را از رؤیت این مشاهد و استماع الحان این ابیات روانی

از نو در کالبد دمید چون بر خود غلطید و در دست چشم گشود و سر به کنار پری پیکر دید
سیمین تنی که روشن با آفتاب بسته گرو — تهی به برق نگاهش گشته هم پیمان
بر رخ چو گلی بر فراز توده‌ی مشک — هلال غرق سیه کرده در شب باران
در دم از جای جست و در گوشه‌ی بزم سراسیمه و حیران نشست تا مویش
شانه زدند و جامی چند باده‌ی آتشین پیمودند همین که لحظه‌ای آرمید و توان
سخن گفتن در زبانش پدید گردید ساز و آواز پیکر نهادند و بانوی آن
بزم از گذارش پرسید و سراسر داستان شنید و سفر و ریاضت در راه
ابا ظلمت را آنان یاد کرد که بانو بر حال تباهش رحمت آورد و دگر روز
بجایش فرستاد و نعمت و خلعتش با انعام داد

چشم بخت باز و گردنده سپهرش یار شد
با لبی از گل قارش از باد و نیش بیدار شد
گنج باد آورد بخشیدش دگر باد مراد
تیره شامش روز و روز دشمنانش تار شد
رنجها یاران برند و آب دلو نوش رسند
رنج نابرده بسی دیو نی دین را الکار شد

در شب دیگر روز بگفته‌ی بانو بزم رنگین آیین دادند و شمع افروختند
و خوان گستردند و صراحی نهادند ساغر چیدند و نواها از هر گاه
با ساز و آواز دمساز کردند و داد نوش و مستی در دادند و چون
نیمه‌ای از شب گذشت بزمیان سرای پرده خفتند و آن دو را بی
رقیب و مزاحم گذاشتند

کنون که خانه تهی گشت یکسر از اغیار — بکام دل بستانیم کام دل از یار
چنان بجانم لعل و چنان ببوسم نوش — که هیچگه ز کنارش نگیرم یکبار
نه هر که سر فکند گستر بود تواند سفت — هزار نکته باریکتر ز موست بکار
پس جوان از جای جست و در لب و دست بسوی یار دلدار یازید و آتش
در بر کشید و کام دل بخشید که دگر وقتی از او وقالش دست تعلق از دامان
بر ندارد آشتی و هوشش که عزم و درش نبودی در بسترش آسوده نگذاشتی و گفتی
چون تو ام سفت دل سره‌خری نشاید — تا لب لعلی را با لب و دندان خاید
در برم کرد و با تا لبم بوسه زند — کام بستانند و چندان دهم کان شاید
آفرین بر هنر خزرهٔ فولاد بنیت — که شنیم تا لبجو سر ببر و درساید
روزگاری در آن گلستان برای مینوشتان شادان و خندان ساغر و دلبر
در کف و بر داشتند آن حریفان با لون بشناختند و در نشسته که
ستطع نظر و واقع شده پس از آنکه ذکر جمیلش در افواه سران و آزادگان
کشور و لشکر پراکنده و برای تقرب درگاه دستگاه آسودگی خاطرش
نگفته و نخواسته از هر حیث و جهت فراهم ساختند و سوابق درخشان
خدمتش را از مجاری معمول چنانچه شاید و باید گذرانیدند تا در یک
از دو او دین مهم مملکتی قدم بر اوج ابهت و حشمت نهاد و رتق و فتق
امور جمهور را آن یگانه کار پرداز و حکم فرما گردید که انگشت
حیرت صاحبدلان در دهان طعمهٔ دندان و در مضاب خواه
دانشمندان بر در گنجینهٔ تنبان خشک شده و از راه رشک و رشگ
این ابیات را از پی دلخوشی میسرودند:

نیاز کوی و عصیان بر بنای دیو زشت - بن بی‌بهره بر تنگنای دیو زشت
نگردی ز بهشت بیرون کرد دیو زشت - که خود بهشت بعقبی سرای دیو زشت
مباش یار مکر یار دیو زشت - که یار دیو زشت شکر کنای دیو زشت
نگار خانه و لالان عدیل ارژنگ - که آن بچین و خود اندر حصار دیو زشت

ابیات خلاصه از کتاب (گنجنامه) :-

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند و آسمان - حکیم خطاپوش بسیار دان
قدیر و بصیر و کریم و رحیم - که خلقش عبادت کنند از نعیم
بجز ضلّ شیطان که در او ست شر - همه خلقتش خوب و نغز و شگرف
ز ابر آفریده است باران تر - که تا آن کجا رو بیاید از بحر خز
بماهی نکرده کرم دست و پا - چو در آب بیش نماید شنا
بود نور خورشید آبان سپید - که بارنگ دیگر کس این ندید
بی آنکه قدرت نماید بما - بس درد داده است و بهترین دوا
چو بی‌رنج و بی‌محنت و مسکنت - نداند بشر قیمت عافیت
الم است و مکر از صفتهای او است - قضا و بلا از حکمتهای او است
حسد داده و بخل و کین و عناد - که بر پا کند محشر اندر بعاد
همه جنگ و خونریزی از وی پدید - قوی بهر دفع ضعیف آفرید
چو دل های آن ذات بیچون بود - همه ره پر از محنت و خون بود
اگر پرده از گریه در شب یتیم - بدو بنگر و ذات پاک علیم

چو بیچاره از ستم جان دهد - بدو وعدهٔ حور و غلمان دهد
کرمیست و گر گوئی ایثار کن - خطاب آید اکنون برو کار کن
چنین است همه حقهٔ انبیا است - که کالای دکان ایشان خدا است
با اقوال هر دهری ابلهی - مبادا که دین از کف خود دهی
ز مرتی گریز و ز دهری هراس - بر نام او بی درود و سپاس
بکارش مکن هیچ چون و چرا - بترس از عذابش بروز جزا
خدا است و خود هر چه خواهد کند
اگر دم زنی گردنت بزنند

(قدرت نمائی)

کسی پیر مردی بگاه بهار - بد نگاه اندر همی برد بار
بر آمد یکی ابر و که ها گرفت - تگرگ آمد و باد و باران گرفت
دمان گوئی از یخ بالا بزیر - فرو خورد بر کلهٔ آن پیر
بدان که از ضرب شر شکست - در افتاد مدهوش بر خاک پست
چو باز آمدش باز در تن توان - سوی هاون سنگ آمد دوان
از آن دسته بگرفت و بر گرد سر - که ای خالق محنت و شور و شر
بمن قدرت خود نمودن چه سود - چو بشکست چنین دسته سنگ بود
تو گر مردی ای قادر بر توان - ز شیطان بپرداز روی جهان
مرا هر که یار و زبون کرده است - سرم را بیک ضربت ایشان شکست

چو کفران حق بر زبان کرد یاد - شنیدم همانا دم از پی فتاد
سبک گفته بیهوده آن پیرمرد - چنان لغزی دسته از کف بدر

نه بشکست آن شوخ چشم و شنگ - که با ذات ما هوش ما نیست جنگ
ز گفتار بیهوده بربند دم - که گر رنجد از اندکی بیش و کم
دهد هستیت را بباد فنا - بپا سازد اندر سرایت عزا
بکار خدایت چکار ای فضول - تو عاشق تری یا که زوج بتول
ترا ننگ باد از خدای جهود - چه بودی خدا گر چنین گر نبود
ز فردوسی آن پیشوای سخن - یکی گفته نغز بشنو ز من
(با برزوی کهن ننگ نیست - بگیتی به از دین هوشنگ نیست)
(همه داد و بخش و نیکی و مهر - نگه کردن اندر شمار سپهر)
(بهستی یزدان نیوشا ترم - همیشه بسوی داد کوشا ترم)
نه سنگ سیه میپرستم نه قبر - نه نسبت بدانش دهم مکر و جبر

(در نعت نبی)

نبی آوری خواجه عرب و عجمی - که بر رخ عرق داد بوی گل
سراپای او مردمی و فلاح - همه چیز گیتی برایش مباح
زن و مال است همه مال او - کلید جهان در ته شال او
بشمشیر برنده گاه جهاد - بسی خانه کفر بر باد داد
بخلق خوش و غارت کاروان - بپا کرد دین خدای جهان
از آن پیش بودی تو آتش پرست - ز نیروی تو پشت گیتی شکست
هم اطراف جیحون و کهاف نیز - فرو کوفتی با پی بارگیر
ز آتش پرستی ترا این رهاند - بجا آتشت بر دل و جان نماند
ز توفیق اسلام و این رهبری - کنون از همه بهتری تو سری

(صفت معراج)

نبی شد ز روی زمین تا سما - تفرج کند دور عرش خدا
در آن شب فرستاد نزدش براق - که تا او سوارش شود چون الاغ
چو بر قاب قوسین ادنی رسید - یکی پرده آنجا بدیوار دید
چنین از پس پرده آمد ندا - محمد توای مفخر انبیا
بیا پرده بردار از پیش و بین - خدای جهان را بعرش برین
چو بگرفت استار دربار حق - یکی شرزه شیری چنان کرد دق
که یک ذرع پیغمبر از جای جست - بیفتادش استار در گه ز دست
خم آورد و برداشت سنگ گران - بکوبد ابر مغز شیر ژیان
دمان جبرئیلش ز پس مچ گرفت - که سنگش بیفتاد از آن ای شگفت
بهش باش کین شرزه شیر خداست - برو پا چه هر که گرد و راست
نبودی گر این اندرین آسمان - ز شیطان ملعون نبودی امان
چو اندر ازل دلو شوم بدید - بدزدید از مجری حق کلید
کنون گر رهی باز پیدا کند - در مجری راز را وا کند
بر اسرار خلقت شود آشنا - بهم بر زند عرش و فرش خدا
نبی و همین اندرین گفتگو - که دیگر ره آمد ندا کی ز تو
ایا سرور رهبر انس و جان - گر از شیر میترسی آنجا بمان
مرا گوشزد کو بهشت هر چه هست - ز اسرار پنهان روز الست
هراسان ز شیر و جان پرده اش - خدا آگهی دادش از راز خویش
اگر پرده شیر آنجا نبود - ترا کار دین سست چون پا نبود

بیا پرده بردار چون مار پیش - که در خویشتن بینی اسرار خویش
اگر دیده خواهی چو ما باز کرد - تو هم سوی پیغمبران باز گرد
تو بر دعوی جهنه و بن سلول - بزن طعنه بر حضرت پاک رسول
مگو خود که در غزوهٔ مصطلق - حمیرا کجا رفت وقت فلق
که بوده است صفوان و علت چه بود - که بر حضرت بوبکر احسان نمود
در آن دشت بیغوله بی رقیب - چکرد آن صنم را جوان در شب
مگو خود چرا جبرئیل امین - نیاورد یکماه وحی مبین
چرا سعد با سورهٔ نور دید - بر حضرتش جامه بر تن درید
چرا کبریا اش بیک جیغ و داد - ز سر آیهٔ خویش تغییر داد
با زواج پیغمبران خدا - نیارد کسی کرد هرگز خطا
اگر شان تو با بر و تره خری - به بینی فرو خفته در بستری
مشو بدگمان و مبر سوء ظن - ازان دیده در پیش گیرم رسن
که کس ره ندارد بدامان پاک - درش را خدا مهر کرده است و لاک
مبری از آن آید و از حکمت چه بود - زن زید را حضرت از وی ربود
ترا لازم نشاید در ارکان دین - ترا آید از گفتهٔ آن و این
ز احزاب اگر آیهٔ خوانده - چرا بیخبر مانده و درمانده
بحکم خداوند عز و جل - زن زید را کرد حضرت بغل
که تا هر که داند زن ناپسر - تواند شدن همسر با پدر
بقربان آن نقد و جاه و جدل - که هرکس زنش هست بر او حلال
بجای بد نگاه بگرو بند - که تا راست دین تا که بلند

چنین است گر شیوه داوری - نباشد به از کار پیغمبری
(وه مکاشفه فرماید)
برو شکر حق کن مسلمان شدی - که در آب جاری تو شادان شدی
دگر نه چو آن گردن با نیاز - بر آب جاری تو بردی نماز
نشستی در اندیشه و باراهی - وز آن پس نیوشیدی از آن دمی
ببیند و حتی نقد در آب روان - که آن برود بهر همسایگان
زنت هیچگه مینبری در گور - به غسل در آب جاری چو حور
تر اسندهای چنانی گلیمت - برت آبرو زاب جاری بریخت
کنون با چنین پاک دین مبین
برو هرچه خواهی تو در آب بین
بعزم تفرج نه از بهر کار - گذر او فتادم بسوی جویبار
بهر سوی و هر جا فکندم نظر - ندیدم بجز سندهٔ خشک و تر
یکی سنده هر سوی پر پیچ و خم - یکی چون عمامه یکی چون علم
یکی زرد و شاداب چون زرناب - دگر خشک و تیره چو پر عقاب
یکی سبزوش پهن بر روی خاک - چو وارون شده کاسهٔ آش پاک
یکی سفت و تند تیز چون کله قند - بگردون نموده سر خود بلند
یکی زان عیان هسته های انار - فزون پیچ و تابش ز حصر و شمار
یکی چون الف دست روی زمین - نه پیچی در آن بود نه تاب و چین
یکی دیگر آنجا بدیدم ز دور - که چشم بد از کون ریننده دور
کلفت و زمخت و ستبر و زبر - مگسها بر آن گرد چون انگبین

یقین است اگر زنده بد پور زال - بزیدی چنین سنده در بال
درین مملکت هم اگر موزه بود - برانگه ها که بر سیفزود
که مردم به بینند و تحسین کنند - همه آرزوی چنین وقتی کنند
نظاره بر آن منظر دل پسند - دماغم تر از جو هو بوی کند
که ناگه ندائی ز گردون رسید - که زان جان بدل دل بتن در طپید بتپید
که ای بنده سنده کدام است این - برو در برش بوسه زن بر زمین
فرا رفتم و با دو صد احترام - بدان سنده گفته گردم کلام
که ای سنده بنده غلام توام - پی چاکری در گهت آمدم
وگر چند در مردم و هر قدم - فرو رفته در سنده تا دامنم
عجب سنده زاری است این بر زدم - که رنگ ندانند مردم زردم
بجان عزیزت درین سنده زار - چنین سنده زاری بود شاهکار

(در تقدیم کتاب بامیر غور و مدح امیر فرماید)

یکی بود در مرز غوران امیر - که بخورد هر صبح نان و پنیر
بوقت ناهار آن بی نامدار - چو مردان گیتی بخوردی ناهار
همی شام خوردار گرسنه بدی - که تا خوش کند خوردن بیخودی
اگر تشنه گشتی بخوردی شتاب - چو طفلان کوردی زهر کوزه آب
شنیدم ز دختر بر آمد خوشش - خصوصا چو میرفت در آغوشش
که رزم و پیکار با خصم دون - همی آمد از کاخ عشرت برون
چو بازی با تیر و توپ و تفنگ - بود کار شیطان بی نام و ننگ
اگر اسم بکروب را می شنید - سر گوز سر جای خود میرید

ز بس خورد و خوابید اندر حرم - سراپا همه دنبه بود و شکم
نبردی به بیگانگان کار خویش - چو خویشت هماره کند دل پریش
جز اینها تواندی به پیش سریر - که دانا فضول است و اداری دگر
امیری چنین زیر چرخ کبود - بدین قد و بالای موزون نبود
خدا بخش اینش بی عمر و دولت دهاد - که گیتی ندارد چو عهدش بیاد
بهنگام این خسرو نیک بخت - برازنده تاج زرین و تخت
بدین مرز و بوم آمدم خنده گاه - به امید رحمت شده در پناه
چو دیدم جهانی چنین گلستان - فراوان و ارزان در آن آب و نان
بگفتم سزد گر یکی یادگار - ز عهدش نهم اندرین روزگار
بطرزی نوین و بسبک کهن - که گویند مردم بهر انجمن
که و لان که عقد از جهالت کشود
در ایام جیجک ع شاه بود

(حکایت اول در عدل)

شنیدم شبی پادشاه ختن - بکوچه ده افتاد در جاه کن
غلامان کشیدند شه را ز چاه - بگه اندر آلوده بر زیر ماه
چو دیدند آن شهنشاه خویش - که آغشته سر تا بسر گه بریش
غریوی از همه بندگان شد بلند - که نوشین زبد خسروا از گزند
لوبان غارت کنیم آنچه هست - همه کوی با خاک سازیم پست
شهنشه از این روی در هم کشید - همی گفت و گه از لبش میچکید
نیم شه ولیکن گنه از من است - سزا گر سر و ریش من بر عن است

اگر بد چراغم در این رهگذر - شگفتا و من سخن چنین بی خبر
تو اندیشه از شاه ختن یادگیر - که بروی دعا خواند برنا و پیر
دو چیز است سرمایه سلطنت - یکی علم و آن دیگری معدلت
رود کشور از ظلم و تندی بباد - که این هر دو از درگهت دور باد
گر آتش شرر زغوران بدی - در آتش همه شهر را گه زدی
بجز بی که افتاده در منجلاب - دو صد خانه سیکرد آنجا خراب

(حکایت دوم در سیاست)

شنیدم که سرهنگ از شهر غور - بر خسرو آمد بر آشوب و شور
که شاها سپه رشته از هم گسیخت - لبی برد و لختی ز محنت گریخت
کنون آنچه زیشان بجا مانده است - پریشان و بی برگ و درمانده اند
نه اسب و نه زین و نه خود و نه کفش - نه جوشن نه خفتان نه طبل و درفش
چنین لشکری در که کار زار - ز خصمان شه کی برآرد دمار
اگر خود به آیین بدارد سپاه - برآرد بد اندیشت از شه گاه
لوای کنجور رای درنگ - ببخشند بدیشان زر و ساز جنگ
زبیهوده بیند آن بد بیش مرد - ببین تا چه درباره خویش کرد
بفرمان شاهنشه ارجمند - سپاه و خزینه‌اش زوار بلند
که گیرند یکرویه عبرت سپاه - بگستاخی اندر نپویند راه
چو سرباز زر از شهنشه بجست - بباید سر خصم کندن از نخست
که گر او نیارد شکم باختن - کجا سر بیارزد که تاختن
شکم باختن اول بندگی است - شکم بنده بی گفت بی ننگی است

از آن روزه افضل بود از جهاد - که مفت است و کم خرج بهر عباد

(حکایت سوم در فضیلت علم)

شنیدم که خاقان در اقصای چین - کلم خورد و خوابید روی زمین
رطوبت کشید و شکم کرد درد - عبث حس بکرد آنچه دارو که خورد
به پیچید بر خود شهنشه چو مار - شب و روزش از درد دل اشکبار
طبیبان چینی شدند انجمن - بدیدند قاروره و رنگ تن
نوشتند بس نسخه های دراز - قولنجون سولنجون و هم لسبه بار
غلو بس و سنا زیشه با رهنگ - که تا شه خورد جمله را بیدرنگ
بجز درد دل شاه زان بر نشد - چو آنها نه داروی دل درد بد
فرستاده کردند هر سو کسی - که شه از مغص گشته زار و حقیر
هر آنکس که دردش رهاند ز رنج - بیابد از او هر چه خواهد ز گنج
یکی از طبیبان ملک عجم - که چند سال میخورد هر شب کلم
بدرد دل پیتادلیس اهری - همی کرد در فن خود ساحری
هزاران رقم ساخته چند زر کش - هم از زر لیس ملا و هم از کشیش
دو صد قسم معجون از تخم نور - که در معده انداختی ضرب و زور
اگر مسهلش را کسی میچشید - دو به تیر زنان روز و شب سید دید
یکی شاف بی سنگ از کنز داشت - که در پشت برخوان خود میگذاشت
لبی درد از آن شاف کردی دوا - خصوصیتش بُد نه حکمت از شفا
لو اسیر ده ساله را بر برید - نه یکقطره خون ز کون بچکید
در آن عصر بقراط اگر زنده بود - بر چند فضل بر علم طب میفزود

چو بهلول شهرستم دربدید — گر او بود دانش پدر بر ندید
بعهدش با ایران بیامد وبا — نمودند از آن آبله بچه‌ها
از و مرده شویان همه رنگ گشت — در و تخته تابوتها را به نبت
بزرگ مهین سوی چین رهسپار — شد و شه شنید و بدو داد بار
بر تخت بر هفت عاج زرین — ببوسید و خواندش همچند آفرین
دگر گفت کای شاه با زیب و فر — که گیتی ندیده چو تو دادگر
ز ایران بدین ملک آمدم — امید است دردت مداوا کنم
ولی هرچه بگویم آن را بخور — اگر برنگشتی سرم را ببر
بدو گفت خاقان که ای نیک مرد — بکن هرچه خواهی رهانم ز درد
نخستین یکی حب شیرین بدار — که تا معده خالی نماید ز باد
چو شه خورد آن حب و لختی کشید — بگوزید چندانکه گردون تپید
دلش قدری آسوده از درد و سوز — علاج دل درد شد بیست گوز
بقدری شه از حب وی گوز داد — که مجروح شد چین کو نشر باد
دگر مسهل داد او بی درنگ — که بزداید از معده شاه زنگ
ز تاثیر آن مسهل بی مثال — دو مه شه مجاور شد اندر مبال
پس آن شاخ از کنده کار خیار — باندازه‌ی موضع شهریار
تراشید و اندر پس شه گذاشت — چو ماهی دو بنشسته اسهال داشت
ز تاثیر بی مر آن شاخ چوب — سراسر همه دردها گشت خوب
پس از چند مه شه شفا آرمید — بی خواب خوش سوی بستر خزید
پراکند شه این خبر در جهان — شنیدند از آن کهتران و مهان

نشاندند وی را به تخت عاج — نهادند بر تارکش نیم تاج
در و گوهر و لولوی شاهوار — نمودند بر فرق دانا نثار
دگر روز خاقان بفرمود بار — در آن از بزرگان چینی هزار
چو بر کرسی تخت زرین نشست — بفرمود کاین بشنود هر که هست
اگر مردم این جانشین من است — چو داماد و شوهر و صاحب فن است
ز فرزند دلبند من برتر بود — همان به که بعد از من این شه شود

بیک شاخ و یک حب و مشتی سنا — بچین مرد بیگانه شد پادشا
هنرمند چینی چنان خوار ماند — بر ایشان و بدبخت و بیکار ماند
چو از بهر آسایش شهریار — ندانست جز نیز شاخ خیار
کنون ای خداوند اورنگ غور — که چشم بد از تاج و تخت تو دور
مبادا کنی تکیه بر آن سریر — که بیگانه دارد مشاور و مشیر
ز بیگانگان پایداری مجوی — ز اندرزشان رستگاری مجوی
وگر چند ولان بفخر خزند
بحد بیست زبیگانگان بهترند

(حکایت چهارم در عزت نفس)

اگر بایدت در جهان برتری — نباید که خود پست و دون بشمری
چو خود خویشتن پست بینی و خوار — دگر از کسی امید عزت مدار
یکی بادی از زیر شیخی وزید — مخجل شد چو غریدن گوز دید
بخود گفت آن باد چون بجهیم — بگیتی نگردد دگر حرمت کسم

هر آن مکر که باشد چو فن بی‌صدا - ز یاران عقب او فتد در بلاها
و زین دم چو آهسته زآنجا بدر - نشد هیچ کس از درون با خبر
بلندی ندید آنکه خود پست شد - کجا نیستی مایهٔ هست شد
فرومایه را از فرومایگی - بگردن فتد رشتهٔ بندگی
تو افسانهٔ دُر و درج و صدف - فرو شو ز گفتار نغز سلف
ز چرخ برین هر زند تن صفیر - چرا خویش را می‌شماری حقیر

(حکایت پنجم در آداب معاشرت)

شکم ای پسر هست زندان باد - درش را نشاید بر آدم گشاد
شه از بندی جانی آزاد کرد - جهانی پر از کین و بیداد کرد
تو این بندی شوخ در بند دار - که گر جست از بند بنیان کند خار
در این شهر یاری بسمعم رسید - که روزی وکیلی مجلس دمید
پراکنده شد گندش از چار سو - در آن دم که شور آمد و گفتگو
وکیلان همسایه تاب درنگ - ندیدند و نه جای غوغا و جنگ
گرفتند سوراخ بینی بدست - پراکنده پس گشته شد از نشست
چو شد شور کاخ و هنگام رای - نبود اکثریت در آنجا بجای
بیک بادی از اکثریت فتاد - تفو بر چنین مجمع گنده باد
چه خوش برد فرزانه با پور گفت - در آنگه که آماده شد بهر خفت
مدم ای پسر وقت شب در لحاف - که آید مر آتش تو گردد شکاف
تو گر خرمی از دم خویشتن - کسان را میازار در انجمن

(حکایت ششم در عدم توکل بغیر)

بزرگی ببر بنجهٔ عن و چار - پرستار را گفت ابریقم آر
روان شو بکن هم ملو شد او با شتاب - که تا خشک خود سازد از خوب
چو با صد خم و پیچ و خون جگر - برانداخت از اندرون خصم در
دمی چند ماند اندر آن جایگاه - پی آب و ابریق خیشش براه
بیامد پرستار و آبش نبود - همه مغز سرش از عفونت زدود
بی داد و فریاد زد بی ثمر - که آب آور کجائی پسر
ندانست کان خادم تیزهوش - بغربال منعم بداد دست گوش
چو نومید گردید و خاطر پریش - توکل نمود او بنفس خویش
برد مکرد قرطاسی از جوف جیب - بیالود آلودگی از کثیب
برون شد از آن جایگاه کثیف - کفی پاک و جائی ز شوخی نظیف
چو پرورد جست کاری که بایسته بود - گرفت آب و از خود پلیدی زدود
وگر بر نشستی در آن انتظار - فرو ماندی از حرفت و کسب و کار
تو هم در پی گنج پر گند و دون - بظلمات جهل اندر آن گرده خون
نهاده بزانوی سر سکنت - فرو بسته بر خود در معرفت
ز اوهام و طامات سر تا بپا - پلید و ریا بسته و ناسزا
بامید آبی نشسته پریش - که تا دور سازی پلیدی خویش
بجز گر بمیری در این انتظار - کسست آب و ابریق نسپه کنار
بشو دگرگون با لشکبی اهی - از این خانه گنده بیرون جهی
دری پردهٔ وهم و جهل و خیال - بامید بنشینی اندر سبال

که آید پرستار آخر زمان - جهانی کند سر به سر گلستان
برافتد بن و بیخ جور و ستم - گل سرخ روید ز تخم کلم
چنان و چنین با فلان نکنید - پس گردن از این دگرگون برند
لو آخر غیر پس الی نیک برد - چرا هیچکس را خدا غیب کرد
چه مقصد که این مصلح کاروان - در اول می آمد نه آخر زمان
زمان و مکان را کران ناپدید
برای وصالش تو اصبر امید

خاتمه - از حضرت شیخ بزرگ حاجی مدظله العالی روایت شده پس از انتشار این دو نامه جناب فخر الشعرا از دسایس پروفسور بنیامین شلکه هاین مطلع شده و بخدمت حضرت مولانا مشرف و مراسم اعتذار و احترام را درباره آن وجود مقدس منظور داشت و عذر گذشته بعزت پذیرفته آمد و از آن پس دقیقه‌ای از خدمت ایشان منفک نگردید همین که پروفسور بنیامین شلکه هاین از طرح دوستی و یکرنگی میانه آن دو شاعر بی‌نظیر اطلاع حاصل کرد شبانه از مملکت عزیز رخت سفر بسته و بقیه عمر را در حوالی قبر استر مردخای معتکف بودند تا جان بجان آفرین تسلیم کردند رحمة الله علیه رحمة واسعه، پس از این حوادث حضرت مولانا برای اعتبار خاص و عام و احتراز از مطایبه امثال و اقران مرحوم پروفسور کتاب مشهور حاجی بابازاده را برشته تألیف کشیده و حقایقی سری بر جهانیان مکشوف و معلوم داشتند

تمت الکتاب المبین بعون الله الملک الجبار ع